

۲۴۵۰۳۲۷

غزلیات زرگر اصفهانی

ناشر

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

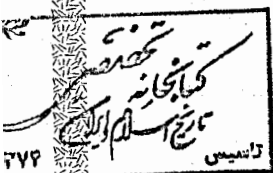
تهران - خیابان ناصر خسرو - پلاک ۲۱۲۸۳
۳۸۷۰۹

ارزش ۶ ریال

مرکز فروش بهترین کتابها و قصه های خواندنی کتابفروشی علی اکبر علمی

موش و گربه مصورالوان منتخب مفتاح الجنان حاج شیخ عباس
علیه الرحمه

سه وزیر و مرد بی گناه	نان و حلو و شیر و شکر شیخ بهائی علیه الرحمه
کلیات دوازده جلدی جوهری	تعبیر خواب میثقی علیه الرحمه
حکایت چهل طوطی مصور	علائم ظهور حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه
« ملانصرالدین »	هزار و یکشب یا الف لیلة و لیلة
« سلیم جواهری »	حکایت کلیات هفت جلدی اسکندرنامه
« بهرام کلنترام »	« « « امیر ارسلان
« چهار درویش »	« « « مختارنامه
« خسرو شیرین »	« ریاض العکایات مصور
« شیرین فرهاد »	کلیات حافظ شیرازی جلد زرکوب
« لیلی مجنون »	« « « بلی
« شیرویه نامدار »	« دیوان ایرج میرزا
« نوش آفرین »	« دیوان نسیم شمال
« یوسف وزلیخا »	« دیوان شمس مغربی
« خاورنامه »	« طباطبائی جدید
« قهرمان نامه »	« خزائن الاشعار
« شاهزاده سبزواری »	نوحه سینتونی ، مخزن الاشعار
« شاهزاده هرمز »	رباعیات حکیم عمر خیام
« مسیب نامه »	« باباطاهر عریان
« قصص الانبیاء »	« فائز دشتستانی
« کلیات ملانصرالدین »	غزلیات ذرگر اصفهانی
« کلیات رستم نامه »	« خاطر عباس صبوخی
« بدیع الملک و بدیع الجمال »	دعا و تغرین نامه کفای خراسانی
« امیر حمزه صاحبقران »	ایده آل عشقی نامه تابلوی مریم
« حسین کرد شبستری »	حکایت دزد و قاضی بغداد
« هفت پیکر »	« عباس دوس
« ملک جمشید »	« شیخ ابوالشیم مصور
« سه گدای یکپشم »	« معراج نامه حضرت رسول ص



غزلیات

اسکن شده

زرگر اصفهانی

ناشر :

کتابفروشی و چاپخانه علمی اکبر علمی
تهران - خیابان ناصر خسرو

ارزش شش ریال

شرح حال زرگر اصفهانی

آقا محمد حسن اصفهانی متخلص بزرگر که بشغل زرگری اشتغال داشته از زمرة شعرای قرن سیزدهم هجری منظوری و دارای طبع سلیم و عقل مستقیم و ذوق سرشاری بوده و روزگارش در مجالست و مصاحبت ارباب کمال و متدوین عصر صرف میشده بواسطه حسن خلق و لطف طبعی که داشته عموم مردم صحبت او را مغتنم شمرده و بدوستی و مراققت او متمایل و از اشعار شیرین و آبدارش متلذذ بودند و اشعارش باندک مدتی بواسطه جزالت و لطافتی که داشته و حاوی مضامین دلنشین بوده درالسن و فوایه عارف و عامی ساری و جاری گردیده اشعاری زیاده ندارد ولی آنچه گفته است مانند درثمین دلنشین و نیکو و مطبوع اهل ذوق است در سنه ۱۲۷۰ هجری رحلت نمود.

بسم الله الرحمن الرحيم

سو ختم ز آتش دل دفتر داتانی را
یسا ختم پیشه خود شیوة رسوائی را
بر کنم دیده اگر غیر توئی را بیند
کز دو بینی نبود فایده بینائی را
سر کوی تو مرا از دو جهان بس که مگس
بدو عالم ندهد دکه حلوائی را
آن جوان کرد جوانم ز لب جان پرور
که به پیری نکشم حسرت برنائی را
از بر خویش مرانم که نرانده رگز
گلشن آرای ز گلزار تماشائی را

گشته ام بسکه ز بیمهری یاران دلتنگ
می کشم آرزوی گوشه تنهایی را
آمدوز آمدنش یافت شکییائی دل
رفت و یکبارزدل برد شکییائی را

بنده همت آن صاحب فضل و هنرم
کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را
همچو زر آتش سودای تو در بوته غم
میگدازد دل و جان زر گر سودائی را



خواهم اربوسه زخم لعل جانان را
تا لبش را بلب آرم بلب آرم جان را
خواستم تا نکشم رنج شب هیران را
روز وصل تو بیای تو سپردم جان را
منکه در حکم توام از چه کنی آزارم
خواجه آزار کند بنده نا فرمان را

طره صد خمت آزار دلم چند کند
چندیک گوی خورد لطمه صد چو گان را

بخدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر
اگر از سینه من بر نکشی پیکان را

تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان
همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان
بسکه ای عهد شکن میشکنی پیمان را

از دلم ایشه خوبان طبع صبر مدار
 که خراجی نبود مملکت ویران را
 زمی کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی
 که می کهنه همی تازه کند ایمان را
 تنگم از سلطنت آید بگدائی درش
 زانکه این مرتبه زر گر نبود سلطان را

• ❖ •

برای بردن دل داده تاب گیسو را
 طناب کرده بقصد هلاک من مورا
 مگر ز تیر نگه قصد جان من دارد
 که تابگوش کشیده کمان ابرو را
 بخنجرم زد و شرمنده ام از او تاحشر
 که بهر کشتن من کرده رنجه بازورا
 بغیر آهوی چشمش که هست شیر شکار
 ندیده است کسی شیر گیر آهو را
 بغمزه رونق بازار سامری شکند
 بهم چو برزند آن شوخ چشم جادورا
 بگوشه لب او خال دیدم و گفتم
 که پاسبان شکر کرده است هندورا
 ز دیده سیم سرشکش فتد بروی چو زر
 مگر ز دیده زر گر نهفته آن رورا

❖ ❖ ❖

میکند ناله بامید وصالش دل ما
 تاجه حاصل شود از ناله بی حاصل ما

بگشاید دل اگر لب بگشائی بسخن
بگشا لب بسخن تا بگشاید دل ما

تن که پیراهن جانست بوصلت بدرد
تا نباشد بمیان پیرهنی حایل ما

عالمی را زستم کشته ای از سنگدلی
بدل اندیشه محشر نکند قاتل ما

گل مارا نسرشتند گراز مهریتان
زچه جز مهر گیاهی ندمد از کن ما

اینغزل مشکل و بی یاری یارهمدان

همه دانند که آسان نشود مشکل ما

ز آتش شوق چو پروانه بسوزم زرگر
گر شبی روشن از این شمع شود محفل ما

☆☆☆

مهی کز اوست همه ناله شبانه ما
گر شبی روشن از این شمع شود خانه ما

بگلستان نبود ذوق گلستانی دام
خوش آن زمان که شود دام آشیانه ما

کسیکه فتنه آخر زمان نیارد یاد
بارد چشم تو ای فتنه زمانه ما

خزانه سینه ما و محبت تو گهر
تهی مباد ولی زین گهر خزانه ما

کنار کرد ز ما آنچنانکه پنداری
نبود یکسر مو دوستی میانه ما

اگر نخورده فریب فسون مدعیان
نمیدهد زچه رو گوش برفسانه ما

غمت بس اینکه چه رفتیش ز آستان زر گر
نگفت کو سک دیرین آستانه ما
☆☆

نهی از چه سبب پای بکاشانه ما
کمتر از خانه . مردم نبود خانه ما

گر بوی رانه ما پای نهی میگویم
کنج پیدا شده بی رنج بوی رانه ما

چشمه آب حیات از نبود پس ز چه رو
بتن مرده دهد جان لب جانانه ما

گیرم ایدل که با فسانه توان راعش کرد
چکنم گر ندهد گوش با فسانه ما

زاهد صومعه از میکده بیرون نرود
گر بگوشش برسد ناله سستانه ما

نیست در حلقه پیمانه کشان مارا راه
زر گر از بادیه تهی تاشده پیمانه ما

☆☆☆

با سر زلف بتی تاسر کاریست مرا
دل آشفته و جان فکاری است مرا

تامگر آید و سردری رختش فکنم
چشم حسرت بره شاهوار نیست مرا

بکنارم بنشین ناز مکن بوسه بده

کز تو در دل هوس بوس و کنار نیست مرا

بخدنگم زد و بگذشت و بگفتا ز غرور

اینکه آغشته بخون است شکاریست مرا

منم آن طایر خوش نغمه که در گلشن عشق

همچو زر گر بنوا دوست هزار نیست مرا



گر بریزد قطره از جام ساقی می در آب
میتوان بردن بآب زندگانی پی در آب

ساربانای بی محابا محمل لیلی میند
کاتقدر گریم که ماند نافه اشراپی در آب

گر نمیشد دامن لیلی تر از سیل سرشک
بازها گمگشته بد از اشک مجنون پی در آب

در میان آتش و آبم ز اشک و آه آه
چند بنشینم در آتش سر کنم تا کی در آب

مینو شتم شرح هجرش گریه ام مهلت نداد
سیل اشک از سر گذشت و داستان شد طی در آب

گر بر آرم ناله ای از سینه سوزان چونی
بسوزد از سوز درونم بند بندنی در آب

آبرا پرسیدم از زر گر که آتش میشود
گفت آری گر بيفتد عکس روی در آب



کرد تا آن رخ چو گلرنگ شراب
زعفران گون شد ز شرمش آفتاب

برده برهیز کاری بردود
زاهد اربیند رخسرای بی حجاب

تا بدیدم چشم خواب آلود او
ناید اندر چشم من یک لحظه خواب

گر تو می خواهی ثواب ای بیگنه
ما گنه کاران بکش بهر ثواب

رفت از چشم روان ساقی بیار
آن روان بی روان یعنی شراب
آتش هجران دل و جانم بسوخت
وصل کو تاریزدم بر آتش آب
از سپاه نازی سلطان مکن
ملك ویران و دل ما را خراب

گر بپیری آن صنم گشتت بکام
عیش کن زر که باز آمد شباب



ببرد از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب امشب
بتاریکی نشستم تا بر آمد ماه تاب امشب
بچشم خویش هر خار یک از پای تو بر چیدم
نماند از موج خیز گریه بر چشم پر آب امشب
حساب درد دل می کردم از تب سوختم جانا
بمن گردید روشن گرمی روز حساب امشب
تو در خواب خمار و من ز سوز درد دل بیخود
که من بخوردی تو با غیار و من گشتم کباب امشب
خدا را ساقی هجران بمن پیمانه کمتر
کزین میشد چو زر گر میشد مست و خراب امشب



شکر آمیز تو را بسکه لب نوشین است
همه گر تلخ بگوئی سخت شیرین است
تا قیامت نرود یاد تو از خاطر ما
همه جا بادل فرهاد غم شیرینست

مهر با ماه رخت لاف نکوئی نزنند
صعوه را قدرت پرواز نه باشاهین است

باخیال رخت ازدیده فروریزم اشک
در شب هجر تو کارم بمه و پروین است
باز با عاشق يك رنگ دو رنگی دارد
آنکه سر پنجه اش از خون دلم رنگین است

کرده کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین
زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است
زر گرا برد بیغما دل و دین از کف ما
ترك مستی که بنا گوش و برش سیمین است



مرا بموی تو تار وجود پیونداست
ترحمی که بموی حیات من بنداست

برت چو خوار شدم خوار روز گار شدم
چرا که عزت هر بنده از خداوند است
لبم بلب برسان گر نخواهی گریان
که گریه ام همه از آن لب شکر خداست

گرم بناز کشی ور ز لطف بنوازی
هر آنچه میکنی ایناز نین خوش آیندست
مه سپهر که باشد بحسن بی مانند

کجا بعارض نیکوی یار مانند است
زدم بملك سخن کوس سلطنت زر گر
از آنکه بنده محتاج آن خداوند است



هر که خرم بجهان است جهان خرم اوست
هر که بگذشت ز عالم همه عالم از اوست

آدمی داشت شرافت ز ملک بیش ولیک
همه را در نظر آرم بنکوئی کم از اوست
خنجری زد بدل و خنجر دیگر از پیش
هم مرا زخم دل خسته و هم مرا رحم از اوست
کشدم گرغم دلدار نسازم اظهار
تا کس آگاه نگردد که مرا اینغم از اوست
هر که در می کده ره یافت و پیمانه گرفت
همچو من ملک است اسکن در و جام جم از اوست
کرد تازلف پریشان برخ آن سیمین بر
زر گرا کار من و خلق همه درهم از اوست



رفتی و بی لب جان بخش تو جانم بلب است
تسم از آتش سودای تو در تاب و تب است
یار بامدعی امروز بعیش و طربست
صحبت آدمی و دیو حدیثی عجبست
بسر زلف دراز تو که بیزلف و رخت
نام من تیره ترا زلف و روزم چو شبست
ز حلاوت ندهم نسبت لعلت بر طب
این حلاوت که لب تراست کجا بار طبست
در شب وصل نخواهم که نشینم ببرت
که پیش تو نشستن نه طریق ادبست
دل من ز آتش سودای تو در سوز و گداز
آنچنانست که در آتش سوزان حطبست

ترسم آخر سپرم جان و بوصلت ترسم
که مرا لنگ در این مرحله پای طلب است

آنکه جان داد زهجر رخ لیلی صفتی
زهر و وادی غم زر گر مجنون لقب است



دلبرم بهر سفر بر ناله محمل بست و رفت
آنکه دل بستم براو بارد گردل بست و رفت

تا نیفتیم از قنایش ما دل از کف دادگان
محمل آن آرام جان بر ناله غافل بست و رفت

کاروان سالار من چون کرد آهنگ سفر
بردل من بار غم منزل بمنزل بست و رفت

تا دل دیوانه ام دیوانگی کمتر کند
آمد و از زلف بر پایش سلاسل بست و رفت

تا نیارم دست و پا در زیر تیغ هجر او
دست و پایم محکم آن بیرحم قاتل بست و رفت

با هزاران تلخکامی شاعر شیرین سخن
بار از کوی تو ایشیرین شمایل بست و رفت



تا زلف را قرار بر خسار یار نیست
از بیقراریش دل ما را قرار نیست

هستی تو روزگار من ایزلف یار و کس
چون من بروزگار سیه روزگار نیست

چون تیغ ابروان تو ای ترک جنگجو
 خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست
 سر زد خط و تمام شدش اعتبار حسن
 اینقوم را زیاده از این اعتبار نیست
 با هر کسی که مینگرم سازگار هست
 باری ندانم از چه بمن سازگار نیست
 نرگس مگوی چشمش و سنبل مخوانش زلف
 زیرا که این حدیث مرا استوار نیست
 نرگس چو چشم فتنه گرش فتنه جوی نه
 سنبل چو زلف پرشکانش تابدار نیست
 زرگر عذار تو شده همونك زر مگر
 با تو بهر آن مه سیمین عذار نیست
 (☆)

از قد تو ای بلند قامت
 کوتاه شده قصه قیامت

تا در ره عشق تو نشستم
 برخاستم از ره سلامت

ای آنکه کنی ملامت من
 از عشق بتان سرو قامت

از تیر ملامتم مترسان
 کاندیشه ندارم از ملامت

ما را ز ره کرم بیخشای
 کز ماست گنه ز تو کرامت

دور از تو دمی که زنده مانم
 ز آن زندگی ام بودا ندامت

گفتم زرگر غمش تو را کشت
گفتا سر دلستان سلامت

☆☆☆

زلف تو که هراتاری از آن رشته جانست
جانیکه جهانراست همه بسته بآن است
در وصف میانت سخن موی نکنجد
صد نکته باریکتر از موی میان است

این عارض نیکوی تو یا مهر منیراست
این قامت دلجوی تو یا سرو روان است
چشم تو بختوریزی دل ز ابرو و مژگان
ترکی است جهانسوز که با تیرو کمانست

پرسی که تمنای تو از لعل لبم نیست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است
زرگر دل خونین من است آنکه پیایی
در پیش خدنگ غم دل دوز نشان است
(☆)

متصور نشود بسکه لطیف آن بدنست
گوئیا روح روان است که در پیرهنست
رستم مشکل از آن زلف شکن در شکست
که پیای دلم از هر شکش صد رسن است
جان زدستش نتوان برد که ترک نگهش
آفت پیرو جوان رهن هر مردوزنست
کشدم عاقبت این درد که آن چشم سینه
چشم لطفش سوی غیر است و نگاهش بمنست

نه وفادارو نه دل رحمو نه در عهد دوست
 سختدل سست وفائستکه پیمان شکن است
 دل جدا از سرو زلف تو ندارد آرام
 بقرار است غریبی که بیاد وطن است
 نه بزیبائی رخسار تو مهر فلک است
 نه بر عنائی بالای تو سرو چمن است
 بس کنم وصف لب هر طرفی میگذرم
 همه گویند که این زرگر شیرین سخنست

☆☆☆

اگر خواهی کباب ای ترک سرمست
 مرا در سینه مرغ بسملی هست
 نهفتی روی و روزم گشته چون شب
 نمودی دست و کارم رفت از دست
 بدو گفتم که بنشین در بر من
 زغم در آتشم بنشانندو ننشست

نخواهد تا قیامت هوشیاری
 کسی کز بادۀ عشق توشد مست

چو آن شیرین زبان آمد بگفتار
 ز گفتارش بهای قند بشکست
 گل باغ جنان پیش رخسار
 سهی سرو چمن پیش قدش پست

دل از جان زرگر غمدیده بر کند
 چو دل بر مهر آن سیمین بدن بست
 (☆)

جای بدل تا غم دلبر گرفت
 ز آتش غم دل پریم در گرفت

روی تو و موی تو از رنك و بوی
رنك ز گل بوی ز عنبر گرفت
از رخ زیبای تو ای ماهروی
بزم جهان زینت و زیور گرفت

شهد لب لعل شکر بار تو
باج ز شیرینی و شکر گرفت

سینه سپر ساختم از روی مهر
از ره کین یار چو خنجر گرفت

تا بتو زر گر دل خود باز داد
دل ز همه خلق جهان بر گرفت

(☆)

بر سرم با تیغ کین یار ستمکار آمده است
و ه که باز اندر پی قتل من زار آمده است

نه همین من بوسه از آنم خریداری بجان
همچو من بسیار از هرسو خریدار آمده است
گل شکفت از عیش و بلبل آمده اندر خروش
تا نسیمی از گل رویت بگلزار آمده است

سوخت زر گر از غم عشق تو ای زیبا پسر
ز آتش عشق نو مسکین شرر بار آمده است
مرا پروانه سان آتش بجان است
که یارم شمع بزم دیگران است

چه خواهی کرد فردا بامن ای دل
که خون از دیده ام امشب روانست

چرا با منت مشاطه سازد
نگار من گل هر باغبان است

مگر آن غنچه لب - آمد بگلشن
که شیون در میان بلبلان است

کجائی ای شراب ارغوانی
که خون از دیده ام امشب روانست

دم رفتن چه خوش میگفت زرگر
مرا دارالبقا دارالامان است



بدو زلفت که بغیر از تو مرا یاری نیست
یا کسی جز تو و زلف تو سروکاری نیست
تا رود غم زدل ای مایه شادی باز آی
که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست

در همه عمر ندیدم وفائی ز کسی
گوئیا در همه آفاق وفاداری نیست

عاشقان را بر معشوق اگر قدری هست
پس مرا از چه سبب پیش تو مقداری نیست

بمددکاری من ای دل غمدیده بنال
که مرا جز تو دگر یار و مددکاری نیست

زرگرا بی مه آن برج نکوئی همه شب
همچو اشکم بزمین ثابت و سیاری نیست



کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست
قبله حاجات ما نیست جز ابروی دوست

زندگی ما بود از لب جان بخش یار
خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست

گلشن جنت بشرم از گل رخسار یار
قامت طوبی بر شک از قد دلجوی دوست
باهمه افسونگری بگنزد از ساحری
بیند اگر سامری نر گس جادوی دوست
اختر ما را بود تیرگی از زلف یار
دیده مارا بود روشنی از روی دوست

هر نفسم میزند زخمی و من میزنم
از پی زخم دیگر بوسه بیا زوی دوست
جای بپهلوی حور جستن زر گر خطاست
گر بدهندش بحشر جای بپهلوی دوست
☆☆☆

سزو بالائی که جایش در دل است
سرویش قامتش یا در گل است
بوالهوس آگه ز سر عشق نیست
طالب صورت ز معنی غافل است
دل بدست دلبران دادن خطاست
شیشه بر خا را زدن بی حاصل است
نیست آسان آشنائی با بتان
وحشیان را رام کردن مشکل است
ای کمان ابروی تیر غمزه ات
دل بخون غلطان چو مرغ بسملت
هر که ابروی تو اش محراب نیست
هر چه طاعت مینماید باطل است

شیر یزدان حیدر دل دل سوار
آنکه عمرو عبود را قاتل است

روز رزمش صد چورستم چاکر است
گاه بدش صد چو حاتم باذلست

شعر زرگر را بزر باید نوشت
چون همه مدح امیر باذل است



نمیرد دلم تادر سراکوش مکان دارد
بلی هر گز نمیرد هر که منزل در جنان دارد

سخنهای ملیحش بسکه شیر نیست پنداری
نمک در پسته خندان و شکر دردها ندارد

بی خونریزی من ترک مست فتنه انگیزش
زمترگان ترکش بر تیروان ابرو کمان دارد

بگوش غیر میگوید سخن آهسته آهسته
نمیدانم دگر با او چه رازی در میان دارد

نباشد گرنهانی بارقیب او را سریاری
چرا حرفی که باوی میزند از من نهان دارد

دل او را خدا یا مهر بان کن بامن غمگین
که غم در دل ندارد هر که یار مهر بان دارد

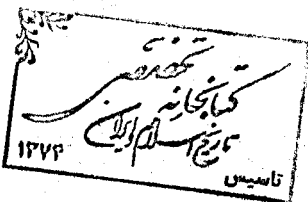


در کوزه غمت خون ز بس از چشم تر آید
سیل از مژه برهم زدند تا کمر آید

جان ماند و دلم رفت چو آمد قدمی پیش
ایکاش که يك چند قدم پیشتر آید

ناید بصرم آن پسر از بیم پدر کاش
میرد پدرش تا بصرم آن پسر آید

گر خون نشد از بیم فراقش جگر من
 اردیده چرا اینهمه خون جگر آید
 گروفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست
 هستم بهمین زنده که بار دگر آید
 دیر است که با غیر سفر کرد و نیامد
 بی همسفر ایکاش که زو از سفر آید
 شد بیخبر از خود ز توهر کس خبری یافت
 ایکاش که از خود دل من بی خبر آید
 در وصف لبث خامه من شهد فشانست
 آری بوز این رسم که از نی شکر آید
 زر گر چو با فسانه نیاید ببرت یار
 بنما ز روسیمش که پی سیم و زر آید
 ☆☆☆
 تاسحر دوش خیال تودر آغوشم بود
 حاصلی بود گر از عمر همان دوشم بود
 اینچه می بود که در ساغر من ساقی ریخت
 کافت عقل و دل و راهزن هوشم بود
 سر فکندم بره عشق سبکبار شدم
 زانکه این بار گران بود که بر دوشم بود
 من خاموش زبان بسته ام ازهر سخنی
 غیر ذکر تو که ورد لب خاموشم بود
 منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل
 حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
 آنکه از تیرنگه خون دل زر گر ریخت
 ترک زرین کمر و سیم بنا گوشم بود



جان زتن رفته و ازدل نفسی می‌آید
آن نفس هم بتمنای کسی می‌آید

خبر از مرغ دلم نیست ولی میشنوم
نالۀ با اثری کز قفسی می‌آید

یارب این ناله جانسوز مگر ازدل است
یا از آن قافله بانك جرسی می‌آید

مدعی از ره عشق تو چو من جان ندهد
کار عاشق نه زهر بوالهوسی می‌آید

تند ای قافله سالار مران محمل را
که بدنبال تو وامانده کسی می‌آید

زر گراز دست غمش اینهمه فریاد مکن
دل قوی دار که فریاد رسی می‌آید



جوانبخت آنکه در پیری جوانیرا بیر گیرد
بیر گیرد جوانی را جوانی را ز سر گیرد

گریزد آن پسر از من ز پندی کز پدر دارد
خدا داد مرا هم ز آن پدر هم ز آن پسر گیرد

زمهرت بر نگیرم دل نباشد شیوۀ عاشق
که گر نامهربان یارش بود یارد گر گیرد

من این نخل امید را که روزی کاشتم در دل
دهم آبش ز خوناب جگر شاید که بر گیرد

ز شبهای جدائی در غم یاران چنان نالم
که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

نمیخواهد گشاید پر مگر از حلقه دامت.
مرام رغ دل بی بال و پر گر بال و پر گیرد
گرفتم میتوان بگرفت کام از وی بسیم و زر
ندانم کام از وی کی زر گر بی سیم و زر گیرد

☆☆☆

دلم ز بوالهوسی یکنفس قرار ندارد
بلی قرار ندارد کسیکه یار ندارد
بیا بیا و بر آور ز انتظار دلم را
که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد

بلی چسان گذرد روزگار من زغم تو
کسیکه در غم یار است روزگار ندارد

ز حرف من نکند ترك دشمنان چکنم من
که حرف دوست بردوست اعتبار ندارد

ز شهر بند دلم رخ متاب ایشه خوبان
که خیر نیست بشهری که شهر یار ندارد

بییچ و تاب دل من بود بسینه از آنرو
که رژه در سر آنزلف تابدار ندارد

اگر نه عاشق سیمین بریست پس ز چه زر گر
بجز رخ چو زر و چشم سیم بار ندارد

☆☆☆

اگر قطع نظر از من بیتاب توان کرد
جز صبر که آنهم نتوانم چه توان کرد
بکجام میم داد و دو بوس از لب جان بخش
در پیریم آن تازه جوان باز جوان کرد

چون پرده من تا بدرد پرده خلقی
از پرده عیان کرد رخ و باز نهان کرد
سرغم عشق توشد از چشم ترم فاش
رازی که نهان در دل من بود عیان نکرد

گر یار ندارد سر رسوائی عاشق
مارا غم عشقش ز چه رسوای جهان نکرد
آمد بستم جان چو نهادی بلبم لب
اعجاز مسیحالت ای راحت جان کرد

صد چشمه خون زر گرد لخنون برخ خویش
از دیده روان بیرخ آنسرو روان کرد

☆☆☆

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد
از يك نگاه کار من از کار بگذرد
بازار حسن یوسف مصری بهم خورد
یار عزیز من چو بی بازار بگذرد

زاهد بخانقاه د گریا نمینهد
روزی اگر بخانه خمار بگذرد

الفت گرفته یار باغیار زر گرا
فکری بکن کز الفت اغیار بگذرد

☆☆☆

چه خوش بود که شبی در کنار آن پسر آید
کنار کرده ز غیر و نهفته از پدر آید
ندیده ام بشری را که چون تو جلوه گر آید
مگر که حور بهشتی بصورت بشر آید

چگونه در دل سختش ز ناله رخنه نمایم
که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله بر آید

بحال مرك نخواهم که یار بر سرم آید
 از آنکه میشود آزرده گر مرا بر آید
 به بیستون ره شیرین سنگدل اگر افتد
 بحال کوه کنش سیل اشک تا کمر آید
 بروی من بگشاید در بهشت برین را
 دمی که از درم آن حوری بهشت در آید
 ز رفتنش بسفر گر برفت جان ز تن من
 دوباره جان بتن آید چو زر گر از سفر آید
 ☆☆☆

ما هم بیامداد چو آهنگ بام کرد
 ماه تمام را مه رویش تمام کرد
 از چشم خاص و عام فکند آفتاب را
 ماهم ز بسکه جلوه بر خاص و عام کرد
 تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا
 زینگونه جور خواجه کجا با غلام کرد
 ساقی در آرجام بگردش که فصل گل
 از قول زاهدان نتوان ترك جام کرد
 ایدل مباش اینهمه در فکر ننگ و نام
 در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
 برخاستی ز ناز و سهی قامت تو را
 هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
 طاوس مست را که ز رفتار شرمسار
 این کبک خوشخرام ز طرز حرام کرد
 وحشی غزال من بطریقی رمیده است
 کورا بنخوشتن نتوان باز رام کرد

بی قدر قند را که ز گفتار زر گرا
آن دلبر شکر لب شیرین کلام کرد

☆☆☆

آنکه بی می نر گس مستش خرابم میکند
میخورد می با رفیقان و کبابم میکند
آب چشمم بی رخت خونست دامن عاقبت
غرق در دریای خون چشم پر آبم میکند
پنجه از خون دلم دارد خضاب و هر زمان
قصد جان با پنجه در خون خضابم میکند
گرچه دارم بی حس بش دوست بزار از منست
باهمه این دوستی دشمن حسابم میکند
مینماید چهره و آرام و هوشم میبرد
میگشاید طره و بی صبر و تابم میکند
اضطراب از بسکه دارم درد دل از عشق بتان
عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند
بعد عمری گریه شبی آنمه مرا آید بخواب
زر گرا بیدار بخت بد ز خوبم میکند
☆☆☆

زمر جان لب ت یا قوت و لعل از آب ورنك افتد
ز چشم پر رفت بر طایر جانها خدك افتد
چرا فشان میکنی بر چهره زلف عنبر افشانرا
هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنك افتد
شدم در بحر غصه غوطه و در آتش عشقش
کند غواص چون وقتیکه در کام نهنك افتد
بجان دوست از تو باردیگر جان بر افشانیم
اگر دامن آن سلطان خوبانم بچنك افتد

بیا زر گر توهم استاد شو در سلك عشاقان
مگر چشم سلیمان زمان بر مور لنگ افتد

☆☆☆

دوش گفتم بغمش در گذر از ایندل ریش
گفت بیرون نگذارم قدم از خانه خویش
هستم از نرگس بیمار تو دایم بیمار
هستم از زلف پریشان تو پیوسته پریش

خرد اندیشه کند بیپده در چاره عشق
عشق را چاره چه داند خرد دور اندیش
بسکه بیگانگی از مردم دوران دیدم
چشم امید بیستم ز بیگانه و خویش

جان من راز دل خویش مگو با همه کس
محرّم خویش بکن فرق ز نامحرّم خویش
یار با من نشود یار کجا ساز آید
صحبت پیرو جوان الفت شاه و درویش

گر مرا راه بیزم تو نباشد چه عجب
بار در بار که شاه ندارد درویش
زر گرا پیشه خود ساز جنون در ره عشق
که در این راه جنون را برود کار از پیش

☆☆☆

یوسفی را که دل افتاده بچاه ذغش
بمن ایکاش رسد نگهتی از پیرهنش
مرده را جان بتن آید چو در آید بسخن
میکند معجز عیسی پیچور سخنش

شهد شیرین دهنش زندگی خضر بود
چشمه آب حیات است تو گوئی سخنش

نکند رحم بزاری دلم پنداری ،
نبود آگهی از حال دل زارمنش

زرگر غمزده دور از رخ آن سین بر
رفته صبر از دل و هوش از سرو طاقت زتنش
☆☆☆

دیده هر کس دهان خندانش
خنده افتاد در گریبانش

مثل یوسف است و قصه چاه
دل ما و چه ز خندانش

کعبه عشق را بود زاهی
که خطرها است در بیابانش

نزد کس ره مسلمانان
بجز از زلف نامسلمانش

کرده قصد هلاک من ایکاش
نکند مدعی پشیمانش

روز و شب خاطر پریشانی
دارم از طره پریشانش

هر که رازرگر آن پری یار است
نبود آرزوی غلماش

☆☆☆

هر طرفی قیامتی کرده بپا ز قامتش
شور فکنده در جهان قیامت چون قیامتش

شکوه زدست جور او پیش کسی نمیکنم
تا بمن آنکه میکند کس نکند ملامتش

از سر رسم میرو کین هستم و هست روز و شب
او ز پی هلاک من ، من ز پی سلامت

دل که شد از غم تو خون گفتم و باورت نشد
 سرخی اشک من نگر خواهی اگر علامتش
 از ننگهیم دل برد وز سخنی جان دهد
 هست بچشم و لب مگر شعبده و کرامتش
 روز وصال زر گرت گرنفشاند جان بره
 تا بقیامت ای صنم بس بود این ندامتش

☆☆☆

از لطافت گر ز برگ گل کند پیراهنش
 باز میترسم کند پیراهن آزار تنش
 سیرود دامن کشان یار و من بیدست و پا
 آه از دستم نمیآید که گیرم دامش
 رخ مپوش از من چه خواهد شد صاحبخرمی
 گر بچیند خوشه چینی خوشه از خرمش
 شعله ور شد سینه ام چون کوره آهنگران
 نرم شد از شعله آهم دل چون آهش
 زر گرا در بوته غم روز و شب جان مرا
 میگذارد آتش اندیشه سیمین تنش

☆☆☆

تا نمودی ای پریرخ رخ بمن از زیر زلف
 کردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف
 خامه اش گوئی پریشانی دلها زد رقم
 کرد آن روزیکه منشی قضا تحریر زلف
 صد هزاران دل کشد در چین هرمویش بیند
 هانی دوران اگر خواهد کشد تحریر زلف
 عارض نیکوی جانان را زمن دارد نهان
 گرم از این غم سپارم جان بود نصیر زلف

روز و شب دارد بهم چون مصحف رخسار یار
 شرط دینداری نباشد گر کنی تکفیر زلف
 میشود آشفته گر خوانم عبیر و عنبرش
 پس چه باید گفت اگر خواهم کنم تعبیر زلف
 بسته بر پای دل از هر تار موئی صد رسن
 کی تواند رست این بیچاره دل از گیر زلف
 عنبر از نطقم بیارد گر کنم تقریر زلف
 لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف
 خواب دیدم زلف یارو شد پریشان خاطر
 گوئیا زر گر پریشانی بود تعبیر زلف
 معنی والشمس والمیل از نمیدانی که چیست
 آن بود معنی رویت وین بود تفسیر زلف
 که گره سازی و که چو گان کنی کاهی کمند
 از پی تسخیر دل هر دم دهی تغییر زلف
 دوش دیدم حلقه چین سر زلفش بخواب
 بستم پر شد ز عود و عنبر از تعبیر زلف
 میکشی دل را و میپوشی سیه در ماتمش
 عاشقان از ساده لوحی غافل از ترور زلف



کیست در این شهر ای بدیع شمایل
 آنکه نباشد چو من بروی تو مایل
 مایل رویت چه بینوا و چه منعم
 ساکن کویت چه پادشاه و چه سائل
 رفتی و از سر نرفت عشق تو بیرون
 مردم و از دل نگشت مهر تو ازایل

روز وصال ز وصل بهره نبردم

زانکه حیا شد میان ما و تو حایل

خون قبايل بگردن تو بماند

گر بخرامی چنین میان قبايل

چشم تو تر کست مست و ز ابرو

از پی قتلتم نموده تیغ حمایل

فاضل عرض آستان سمی پیمبر

آنکه از و روشنست چشم قبايل

بس بجهانست این فضیلت که چو زر گر

مدح سرایم بر آن جهان فضایل

☆☆☆

با یاد تو هرگز نکند یاد کسی دل

غیر از تو نخواهد نفسی هم نفسی دل

گر نیست در این قافله آن قافله سالار

بی تاب چرا گشته ز بانك حرسی دل

در سینه کند ناله چنان بی تو که گوئی

مرغی است گرفتار بکنج قفسی دل

دارد هوسی هر که تو بیند و ندارد

جز دادن جان در ره جانان هوسی دل

زر گر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق

در شهر دگر وانگذازد بکسی دل

☆☆☆

تامان آن دلبر فرزانه گرفتم

دامان مراد دل دیوانه گرفتم

سر تا بقدم سوختم از شعله شمعی

این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم

بیرون نرود غم زدل زارم و گوید
 عمریست که من جای درینخانه گرفتم
 دوشینه دلم تنک شد از زهد ریائی
 امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم
 تسبیح در افکندم و انگور فشردم
 سجاده گرو دادم و پیمانه گرفتم
 این سود مرا بس که بمیدان محبت
 جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم
 جز وصف لب سیمتنان هر سخنی را
 زرگر چو شنیدم همه افسانه گرفتم

☆☆☆

بوسه از قند لبش هرچه مکرر گیرم
 باز خواهم ز لبش بوسه دیگر گیرم
 ای جوان گوشه چشمی بمن پیر افکن
 تا جوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم
 گر میسر نشود در دوجهان دیدن یار
 به که یکباره دل از هر دوجهان بر گیرم
 منما دست من از دامن وصلت کوتاه
 ورنه دامان تو در دامن محشر گیرم
 خواهم از صومعه درمیکنده بگذارم پا
 گرو باده دهم سبجه و ساغر گیرم
 خوش بود باده خار چو در این فصل آن به
 کانهچه دارم دهم و باده خلر گیرم
 بزبان آرم اگر حرفی از آن شیرین لب
 زرگر از شهد سخن باز ز شکر گیرم

شاه دین فاتح خیبر که بمردی گوید

مدح من یست اگر قلعه خیبر گیرم

زر گر آن لحظه شوم مست که در بزم بهشت

ساغر می ز کف ساقی کوثر گیرم

☆☆☆

بروز وصل جان دادم برویش چون نظر کردم

حکایت‌های شبهای جدائی مختصر کردم

چه پرسی چون بروز آورده شبهای هجرانرا

زغم مدبار جان دادم شبی را تا سحر کردم

نکردم پرفشانی در گلستانی من آن مرغم

که چون از بیضه بیرون آمدم سر زیر پر کردم

منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی

بپیش تیرباران غمش جانرا فدا کردم

زپایش برندارم سر برندم گر سر از خنجر

که من ننهادم پا در راه عشقش ترک سر کردم

ندیدم جز جفا کاری سزای آن وفاداری

که من در راه عشق آن بت بیداد گر کردم

نبودم گرزرو سیمی که ریزم در رهش زر گر

نثار مقدمش جان را بجای سیم و زر کردم

☆☆☆

اشک حسرت ریخت بس چشم ترم

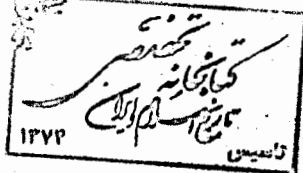
آب در عشق تو بگذشت ا. سرم

هرچه خواهم کم شود افزون شود

بی رخت غم در دل غم پرورم

اخترم یکشب بکام من نگشت

یارب از گردش بماند اخترم



گفت می‌آیم بیالینت شبی
این سخن هر گز نباید باورم

گفتمش گفتمی که بنوازم ترا
گفت گفتم لیک رفت از خاطر

ترک چشم مست از مژگان بناز
میزند پیوسته بر دل خنجرم

از برم بگذشت گفتا کیستی
گفتمش رسوای عشقت زرگرم

بیخود زعشق آن صنم پرده درشدم
در پرده دیدمش رخ و از پرده درشدم

ایدل خبر نداشتم از زخم تیر عشق
وقتی خبر شدم که ز خود بیخبر شدم

روز ازل بمعرکه عشق دلبران
آن عاشقم که تیر بلا را سپر شدم

شناختم چو پا ز سرو سرز پای خویش
در عاشقی به بی سرو پائی شمر شدم

خون جگر بروی زر از بسکه ریختم
اینک بنام زرگر خونین جگر شدم

پایان غزلیات زرگر اصفهانی